



ای روشن تر از سپیده

بوی درد و اسارت می‌دهد، قمریان یکی‌یکی می‌میرند و لحظه لقایت را با خود ذهن می‌کنند و تو همچنان دوری، دورتر از دور!

زمین چون کویری تشنه است و در نیایش شبانه تو را می‌خواند. پرستوهای مهاجر در کوچ‌شان تو را می‌خوانند و عمرها به پایان می‌رسد، پس چرا نمی‌آیی ای عزیز! ای روشن‌تر از سپیده!

چرا نمی‌آیی ای بهانه دل همیشه ابری من! بهار! ای روشن‌ترین ترانه امید و ای سبزترین آشنای صمیمی! ای امید امیدواران و ای مهیمن دل‌های خسته! بیا! بیا که دیگر زمین به سختی نفس می‌کشد. می‌دانم که می‌آیی و در صبحی زیبا دلم را چراغانی می‌کنی و من در انتظار آن لحظه سبز ندیده می‌خوانم: «این الشمس الطالعه، این الاقمار المنیره، این بقیه الله، این بقیه الله...».

در پس کوچه‌های فراق و غربت، زار و پریشان به دنبالت می‌گردم.

ای نیاز روحانی من! از مرزهای جغرافیای عرفانی، تو را می‌خوانم و عاجزانه‌ترین نگاه‌ها را نثارت می‌کنم.

بین که کویر دلم تنها و بی تو خشک است. کجایی ای ترنم زیبای بهاری؟

ای بهانه بارش ابرها، ای صدای خفته زمین به گوش فلک! ای بلند سرو سروستان طاها! چقدر طولانی است سفرت، آن روز که برای اولین بار رفتی، ما نمی‌دانستیم سفری چنین طولانی در پیش داری.

بیا نگاه کن! اطلسی‌هایم پژمرده شدند و شب‌بوها دیگر باز نمی‌شوند. چقدر سخت است انتظار و چه واژه غریب و تنهایی است. انگار که این واژه را فقط برای تو آفریده‌اند. هوای قفس سرد و زخمی است.